

خدا جون سلام به روی ماهت...

شهر فراموشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شهر فراموشی

کوری آن هایدو | زهرا غفاری

سرشناسه: هایدو، کوری آن
Haydu, Corey Ann
عنوان و نام پدیدآور: شهر فراموشی/نویسنده: کوری آن هایدو؛ مترجم: زهرا غفاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۰۰ ص.، مصور
شابک: ۹-۷۲۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Eventown.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
American fiction -- 21st century -- مترجم
شناسه‌ی افزوده: غفاری داریان، زهرا، ۱۳۷۱ -- مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۸۸۱۶۱
۷۱۲۲۰۰۱



انتشارات پرتقال

شهر فراموشی

نویسنده: کوری آن هایدو

مترجم: زهرا غفاری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضلی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی - زهره حیدری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۷۲۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



تقدیم به ویراستارم، الکس، کسی که کمک می‌کند
جرقه‌های ذهنی‌ام را به قصه‌ها تبدیل کنم،
و کلی کار دیگر انجام می‌دهد.
ک.ه



Eventown

Published by Katherine Tegen Books,
an Imprint of HarperCollins Publishers

Copyright © 2019 by Corey Ann Haydu

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب **Eventown**

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





۱

شروع تازه

جنى هورويتس^۱ عاشق اسبها و رنگ صورتى و پرسيدن كلئ سؤال دربارهى چيزهايى است كه دلم نمى خواهد از شان حرف بزنم. او امروز يكي از تى شرتهاي صورتى اسبى اش را كه خيلى دوست دارد پوشيده و مدام دربارهى گروه D^2 موو^۲ سؤال پيچم مى كند. ولى هر بار كه حرفش را مى زند، رويم را به سمت ناؤمى^۳ مى چرخانم و از او دربارهى ضرب اعداد كسرى مى پرسم كه درس كلاس رياضى مان است. جنى، بس^۴ و فلورا^۵ بايد بدانند كه وقتى از ضرب اعداد كسرى حرف مى زنم، يعنى اصلاً دلم نمى خواهد دربارهى آن گروه موسيقى چيزى بگويم.

درست است كه من و ناؤمى دو قلو هستيم، اما فهميدن اينكه در ذهن ناؤمى چه مى گذرد، خيلى سخت تر است. من عاشق حرف زدن هستم، اما او هميشه ساكت است... حتى وقتى خوشحال يا ناراحت است، يا از چيزى

1. Jenny Horowitz

۲. The Move: گروه موسيقى راک انگليسى كه در سالهاي ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ ميلادى فعاليت مى كرد.

3. Naomi

4. Bess

5. Flora

ترسیده، یا هر حس دیگری دارد. باین حال، من می‌توانم بینم هر احساسی چه تفاوت کوچکی در او به وجود می‌آورد. وقتی خوشحال است، گونه‌هایش سرخ می‌شود؛ وقتی ناراحت است، از پنجره به بیرون خیره می‌ماند؛ و وقتی می‌ترسد، خودش را به سمت من می‌کشد، طوری که انگار به مراقبت من نیاز دارد. و همین کار را می‌کنم. تلاش می‌کنم تا از نائومی در برابر هر چیزی مراقبت کنم. فقط مطمئن نیستم وقتی به شهر جدید برویم، چه کسی قرار است از من مراقبت کند؟

جنی می‌پرسد: «فکر می‌کنین بچه‌های اونجا ازتون خوششون می‌آد؟ اون‌ها با ماها فرق ندارن؟ مامانم می‌گه اونجا همه‌چی یه طور دیگه‌ست.» از خواهر دوقلوی همسانم می‌پرسم: «یک‌پنجم ضربدر دوپنجم چند می‌شه؟» نائومی سر تکان می‌دهد که یعنی نمی‌داند؛ ولی حاضرم سر هر چیزی شرط ببندم که خیلی هم خوب می‌داند. دست‌به‌سینه به بالا نگاه می‌کند. عصبانی است، اما کسی جز من نمی‌فهمد. وقتی من عصبانی می‌شوم، همه می‌فهمند. و الان دارم عصبانی می‌شوم.

نائومی متوجه می‌شود و با نگاهش یادم می‌اندازد که عادی رفتار کنم. من و نائومی با هم قرار گذاشته‌ایم که وقتی بیرون و در جمع هستیم، عادی رفتار کنیم و همه‌ی غم‌ها و ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایمان را برای خانه نگه داریم. در خانه وقتی خودمان تنها هستیم، کلی غم و ناراحتی و نگرانی داریم. اما در مدرسه، نائومی آن ژیمناستِ عالی است و من آن دختری که کلوچه‌های عجیب‌وغریب درست می‌کند. تازه، هر دویمان از دسته‌ی دخترهایی هستیم که بیشتر مردم دوستشان دارند.

هرچند، این اواخر برایم سخت است همچنان دختری باشم که بیشتر مردم دوستش دارند. (آن هم دختری که صدایش کمی بلند است و بعضی وقت‌ها اندکی عجیب‌وغریب می‌شود.) می‌دانم که من و نائومی بهتر است همان

الودی^۱ و نائومی قبلی باشیم، وگرنه آدم‌هایی خیلی خیلی بدتر می‌شویم. ولی وقتی گذشته تمام شده و به زمان حال رسیده‌ای، سخت است همان آدم قبلی باشی. البته من هم همه‌ی تلاش‌م را نمی‌کنم. هفته‌ی پیش، وسط کلاس انگلیسی، سر جان^۲ داد زد. کلمه‌ی زشتی هم گفتم. یکی از چند کلمه‌ای که بابا می‌گوید اجازه‌ی گفتنش را نداریم. آن کلمه را درست جلوی روی معلم گفتم.

البته به دردسر افتادم، جان هم همین‌طور؛ چون همه شنیدند که او به من چی گفت. حرفش خیلی خیلی ناراحت‌کننده بود.

حرفش نائومی را ناراحت کرد. بیشتر وقت‌ها چیزهایی که حرص من را درمی‌آورد، نائومی را هم ناراحت می‌کند و این یکی از ویژگی‌های دوقلو بودن است که هیچ‌کس درکش نمی‌کند؛ به‌خصوص خودم.

جنی می‌پرسد: «واسه چی تو ماه مارس^۳ می‌رین؟ بهتر نیست تا تابستون صبر کنین و بعد برین؟»

از نائومی می‌پرسم: «تقسیم اعداد کسری چه جوریه؟ از ضربشون سخت‌تره؟» نائومی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «تقسیم واقعاً سخته.» بعد، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و می‌فهمم از این جمله ناراحت شده‌ست. آرزو می‌کردم کاش به‌جای ناراحت شدن، او هم مثل من عصبانی می‌شد.

«تا حالا خونه‌ی جدیدتون رو دیدین؟ اصلاً مامان و باباتون دیدنش؟ نباید قبل از اسباب‌کشی به یه خونه، اول ببینیدش؟» جنی امان نمی‌دهد. صدایش آن قدر بلند است که بقیه هم سرهایشان را می‌چرخانند و به ما نگاه می‌کنند. هر چقدر هم که پس‌هیس‌هیس می‌کند و فلورا چشم و ابرو می‌آید، ساکت نمی‌شود.

می‌گویم: «اعداد کسری خیلی عجیبین. عددهای معمولی و طبیعی رو بیشتر دوست دارم.»

1. Elodee

2. Jon

۳. سومین ماه سال میلادی

نائومی می گوید: «من هم همین طور.» چیزهایی که می توانم درباره ی ضرب اعداد کسری بگویم، دارد تمام می شود و زیر بازوها و تمام قفسه ی سینه ام داغ شده است.

فلورا و پس فکر می کنند که نمی فهمم دائم به هم نگاه می کنند، اما این طور نیست. می فهمم چطور در مقابل کارهای عجیبی که انجام می دهم، چشم هایشان را می چرخانند. بعضی وقت ها طوری از من فاصله می گیرند که انگار دلشان نمی خواهد دخترهای دیگر، به خصوص دخترهای محبوب و بقیه ی دخترهای معمولی، بفهمند ما با هم دوست هستیم.

نمی دانند که دیگر هیچ کدام از کارهایشان برایم مهم نیست.

نمی دانند این جنی است که رفتار زشتی دارد؛ با اینکه می بیند دلم نمی خواهد جواب بدهم، باز دست بر نمی دارد. از دستشان عصبانی هستم، چون مدام از ما فاصله می گیرند و فکر می کنند این کارشان را آن قدر یواشکی انجام داده اند که ما نمی فهمیم و بعد برای اینکه بفهمیم، می گویند کاش همه چیز دوباره همان طوری که قبلاً بوده بشود؛ ولی نه به خاطر اینکه دلشان می خواهد ما کمتر ناراحت باشیم، چون دلشان می خواهد زندگی خودشان ساده تر بشود.

بعضی وقت ها آن قدر از دست دوست هایم عصبانی می شوم که می ترسم جایی برای حس های دیگری مثل اندوه و خوشحالی نداشته باشم. تعجب می کنم که چرا جنی نمی تواند این حس را که از زیر پوستم می جوشد، ببیند. حسی که چشم هایم را می سوزاند و باعث می شود عرق بکنم.

«شنیدم که مامانم داشت با بابام حرف می زد. مامانم می گفت خیلی خوبه که دارین از اینجا می رین و بهتر بود زودتر می رفتین. چون خانواده تون واقعاً یه شروع تازه لازم داره تا همه تون دوباره خوب بشین و رفتن از اینجا بهترین راهشه.»

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد.

جنی هورویتس را به طرف دیوار هل می دهم. دست هایم محکم به

شانه‌هایش می‌چسبد، آرنج‌هایم خم می‌شود و دلم می‌خواهد همه‌چیز را بیرون بریزم... آن گروه موسیقی، چند ماه گذشته، تی شرت اسبی مسخره‌ی جنی، این حقیقت که نائومی ستاره‌ی ژیمناستیک است و من حتی نمی‌توانم کله‌معلق بزنم، جشن تولدِ پس در ماه گذشته که بعدش فلورا و جنی را دعوت کرد شب در خانه‌اش بخوابند و به من و نائومی نگفت، اینکه کفش‌هایم پایم را می‌زند و یک جفت کفش تازه نیاز دارم، اما مامان مدام یادش می‌رود برایم بخرد، حال بدِ بابا، سؤال‌های بی‌پایان جنی، اینکه مردم بهمان می‌گویند شروعی تازه لازم داریم، اما به‌جای اینکه منظورشان رسیدن ما به هدفی عالی باشد، انگار می‌خواهند تهدید یا مجازاتمان بکنند، سکوت نائومی و اینکه مدام ساکت‌تر می‌شود و همه‌ی چیزهای دیگری که در چند ماه گذشته به‌جای اینکه پشت سر بگذارم، مثل باری روی دوشم شده‌اند.

با همه‌ی این فکرها طوری جنی را هل می‌دهم که تعجب می‌کنم چطور از میان دیوار پرواز نمی‌کند و در کمد سرایداری که درست آن سمت است، فرود نمی‌آید. ولی عینکش که آن هم صورتی است، از صورتش می‌افتد و شانه‌هایش با صدای محکمی به دیوار می‌خورد و نفس بقیه‌ی بچه‌هایی که اطرافمان هستند بند می‌آید؛ دست‌هایشان را روی دهانشان می‌گذارند و چشم‌هایشان مثل قرص ماه گرد می‌شود. طوری که انگار به‌جای آدم‌های واقعی شخصیت‌های کارتونی هستند.

در عرض یک ثانیه، خانم مارلی^۱ که انگار می‌دانست قرار است چنین اتفاقی بیفتد، باعجله به صحنه می‌آید.

ولی من نمی‌دانستم. انگار هیچ‌وقت نمی‌دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد. از اینکه جنی را هل دادم، حس خوبی ندارم. از گفتن آن کلمه‌ی زشت به جان هم حس خوبی نداشتیم؛ ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم احساسات بزرگ‌تر از آدم‌ها هستند؛ قدرتمندترند.

1. Marley

باعث می‌شوند آدم‌ها کارهایی بکنند که جبران‌ناپذیرند. قبلاً فکر می‌کردم احساسات بخشی از وجود آدم‌ها هستند، اما تازگی‌ها فکر می‌کنم چیزهای جداگانه‌ای هستند؛ چیزهایی که مثل آدم‌فضایی‌ها می‌آیند و به بدن آدم‌ها حمله می‌کنند و خرابی به بار می‌آورند.

وقتی نظریه‌ام را به ناٹومی گفتم، هیچ موافقت یا مخالفتی نکرد. اما همان شب صدای فین فین کردنش را از تخت بالای سرم شنیدم و با خودم فکر کردم: خودشه. اون یه آدم‌فضاییه که امشب بدن ناٹومی رو گرفته. عجب عوضی‌ای. بعد از هل دادن جنی، در دفتر مدیر مدرسه می‌نشینم و دست‌هایم را مشت و ماهیچه‌هایم را محکم محکم منقبض می‌کنم. بعضی وقت‌ها سرم را پایین می‌اندازم و نفس‌های عمیقی می‌کشم، اما گریه نمی‌کنم و داد نمی‌زنم و البته دیگر کسی را هل نمی‌دهم.

خانم مدیر از دستم عصبانی نمی‌شود و از آنجا که امروز آخرین روز من در این مدرسه است، تنبیهم نمی‌کند.

این خانم مدیر را دوست دارم. او همیشه لباس‌هایی با طرح‌های گربه و پرنده و زرافه می‌پوشد و جوک‌های مسخره‌ای می‌گوید که باعث می‌شود بچه‌ها او را دست بیندازند، اما من این جوک‌ها را دوست دارم. رفتار امسال خانم مدیر با من، هیچ فرقی با رفتار سال گذشته‌اش ندارد.

می‌گویند: «بعضی روزها سخت‌تر از روزهای دیگه‌ان.» و آه می‌کشد. انگار همان چیزهایی را که من می‌دانم، می‌داند و او هم کسی را هل داده است. انگار او هم در اتاق کوچکی مثل اینجا نشسته و آن قدر زور زده تا حالش بهتر بشود که سرش درد گرفته. «درست نمی‌گم خانم لایولی؟»

چیزی نمی‌گویم. اصلاً هیچ صدایی در نمی‌آورم. فقط در جواب مدیری که پیراهن طرح فیل پوشیده و چیزی این قدر ساده ولی درست گفته است، سر تکان می‌دهم.

1. Lively



۲

تنها چیز قشنگ سیاره‌ی ژوپیترا^۱

صبح روز بعد که آخرین روز بودنمان در شهر ژونیپر^۲ است، به بابا که دارد به بوته‌ی گل رُزش در حیاط می‌رسد، کمک می‌کنم.

این بوته‌ی گل رز، قشنگ‌ترین چیز شهر ژونیپر است. شاید هم یکی از تنها چیزهای قشنگ اینجا باشد. پس فکر می‌کند آسانسور شیشه‌ای فروشگاه قشنگ است، فلورا فکر می‌کند آسمان‌خراش‌هایی که از بزرگراه می‌بینیم قشنگ هستند و جنی آن خانه‌های بزرگ و سفید مرکز شهر را قشنگ می‌داند، اما من درباره‌ی هیچ کدامشان چنین فکری نمی‌کنم.

از بابا که هِن هِن کنان زمین را می‌کند و خیلی آرام گلبرگ‌های قرمز را لمس می‌کند، می‌پرسم: «اونجایی که می‌ریم گل‌های رز هم دارن؟»

او می‌گوید: «یادت نیست؟ همه‌جای ایون‌تاون^۳ پر از گل رزه. خودت گفتی اونجا حتی از ژونیپر هم قشنگ‌تره. دلت می‌خواست همون‌جا زندگی کنی.»

۱. Jupiter: اسم دیگر سیاره‌ی مشتری

۲. Juniper: شهر کوچکی در نزدیکی ایالت کالیفرنای آمریکا

۳. Eventown: در زبان انگلیسی Even یعنی مساوی و برابر. بعداً الودی توضیح می‌دهد که در ایون‌تاون همه‌ی خانه‌ها درست شبیه به هم هستند.

یادم می‌آید. همه‌چیز را یادم می‌آید، چون وقتی اتفاقی می‌افتد، بارها و بارها و بارها، نزدیک به هزار دفعه، در سرم مرورش می‌کنم تا مطمئن بشوم آن را فهمیده‌ام. بعضی وقت‌ها کیک یا کلوچه یا قابلمه‌ای خورشت، بر اساس اتفاقی که افتاده درست می‌کنم. وقتی مامان پیشنهاد شغلی جدیدش را از گردشگری ایون‌تاون گرفت، برای جشن گرفتن کیک وانیلی درست کردم که رویش ترافل‌های رنگی ریخته بودم، اما وسط کیک ترکیب گیج‌کننده‌ای از توت‌فرنگی و تمشک و کره‌ی بادام‌زمینی بود. وقتی آن کلمه‌ی بد را به جان گفتم، برای معذرت خواستن از او کلوچه‌هایی درست کردم که تویش قهوه‌ی تلخ داشت. وقتی پس «یادش رفت» ما را دعوت کند که بعد از جشنش شب در خانه‌شان بمانیم، پاستای تندوتیز و عصبانی با کلی فلفل قرمز و حتی مقداری سُس تاباسکو^۱ درست کردم و به‌جای نان سیر، نانی با فلفل هالوپینو پختم. برای دسر هم شیرین‌ترین پودینگ شکلاتی با نرم‌ترین خامه‌های زده‌شده به شکل مارشمالو درست کردم، چون بابا گفته بود که حتی عصبانی‌کننده‌ترین روزها هم ممکن است لحظه‌های شیرینی داشته باشند.

می‌پرسم: «اگه این قدر گل رز اونجا هست، پس واسه چی مجبوریم این رو با خودمون ببریم؟» من عاشق این بوته‌ی رز هستم، اما کمی هم غمگینم که می‌خواهیم تنها چیز قشنگ ژونیپر را با خودمان ببریم. همین‌که این بوته‌ی رز برود، قشنگ‌ترین چیز ژونیپر احتمالاً حوضچه‌ی نزدیک خانه‌ی فلورا می‌شود. اما آن حوضچه رنگ قهوه‌ای زشت و لزجی دارد که وقتی پایتان را درش می‌برید، به آن می‌چسبد. همیشه در آن دنبال ماهی گلی می‌گردم... کمی رنگ نارنجی ممکن است آن حوضچه را قشنگ‌تر کند، اما آنجا فقط بچه‌قورباغه پیدا می‌شود.

بابا می‌گوید: «این بوته‌ی رز مال خانواده‌ی ماست. نمی‌تونیم بدون اون از اینجا بریم.» آن قدر با بیلچه و زمین و کفش‌هایش کلنجار رفته که عرق کرده

۱. Tabasco؛ یکی از برندهای معروف سُس فلفلی

است. مامان و نائومی دارند از خانه تماشا می‌کنند. مامان سرش را تکان می‌دهد و نائومی همان حال چند هفته‌ی قبلش را دارد... انگار دارد به‌سختی فکر می‌کند، اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

من برای خودم یک بیلچه و یک جفت دستکش دارم که بابا برای کریسمس بهم هدیه داده است. من مثل او عاشق باغبانی و کثیف شدن نیستم، اما بوی گل‌ها و چمن را دوست دارم و می‌بینم که بابا این بیرون حالش بهتر است؛ چشم‌هایش دیگر نگران نیست و دست‌هایش را هم مُشت نمی‌کند.

تازه، بعد از ماجرای جنی بهتر است بیشتر کمک کنم. وقتی مامان و بابا، بعد از حرف زدن با مدیر مدرسه گوشی تلفن را گذاشتند، تبیهم نکردند، سرم داد نزدند و اصلاً درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود، حرف نزدند. مامان آه کشید و جعبه‌ای بهم داد و گفت وسایل آشپزخانه را جمع کنم. بابا هم گفت که در باغچه کمک لازم دارد و من در جواب هیچ‌کدامشان نه نگفتم.

ولی خیلی عجیب است که چنین کار بزرگی انجام بدهی و به‌خاطرش به دردسر نیفتی. تازگی‌ها هر کاری که من و نائومی انجام می‌دهیم، هیچ عیبی ندارد؛ حتی وقتی که کارمان واقعاً واقعاً عیب دارد. انگار پدرها و مادرها و معلم‌ها و همه‌ی آدم‌بزرگ‌های شهر ژوئیپر در مقابلمان دستپاچه می‌شوند. انگار عصبانی شدن از دست ما زیادی خطرناک است.

حتی مامان و بابا هم تازگی‌ها خیلی با ما حرف نمی‌زنند. انگار فهرستی از چیزهایی که قرار نیست درباره‌شان حرف بزنیم، یا به آن‌ها فکر کنیم و احساسی بهشان داشته باشیم، وجود دارد و من به‌سختی تلاش می‌کنم از این چیزها حرف نزنم و درباره‌شان فکر نکنم؛ حتی وقتی که پیش نائومی هستم و حتی وقتی با خودم تنهایم.

اما به این سادگی‌ها نیست.

اذیت‌کننده است. انگار همه‌ی دنیا خیلی خیلی کم به طرفی خم شده است

و نیروی جاذبه و تمام قانون‌های دیگر هستی دیگر خیلی درست کار نمی‌کنند. گمان می‌کنم دنیا واقعاً کج شده باشد. به نظرم چیزی نمانده بود از لبه‌اش پایین بیفتیم. می‌لرزم. دلم نمی‌خواهد به خم شدن دنیاها یا قیافه‌ی غمگین / دلسوزانه / مضطرب خانم مدیر فکر کنم.

دست‌هایم را تکان می‌دهم و به نائومی اشاره می‌کنم که بیرون بیاید. نائومی زبانش را نشانم می‌دهد، من هم برای او زبان درمی‌آورم. حالت چهره‌اش شیطنت‌آمیز می‌شود و از قاب پنجره کنار می‌رود. لحظه‌ای بعد، پاهایش را در پنجره می‌بینم که جست‌وخیزکنان در هوا تاب می‌خورند. خنده‌ام می‌گیرد.

با وجود همه‌ی چیزها، نائومی هنوز می‌تواند خنده‌ام را در بیاورد. او می‌ایستد و وقتی دوباره صورتش را می‌بینم، قرمز و شاد است. اشاره می‌کند: «نوبت توئه.» این نائومی‌ای است که هیچ‌کس دیگری نمی‌شناسد. او دوست ندارد بقیه‌ی مردم مسخره‌بازی‌ها و حرکت‌های احمقانه و بامزه‌اش را ببینند. او همه‌ی این چیزها را در خودش نگه می‌دارد و من تنها کسی هستم که می‌توانم ببینم. ولی آرزو می‌کنم کاش کسی بود که می‌توانستم بیرون از خانه هم با او مسخره‌بازی کنم.

دست‌هایم را روی زمین می‌گذارم و پاهایم را به آسمان می‌برم. بلافاصله سقوط می‌کنم. دردم می‌گیرد و همه‌جایم لکه‌های گل و چمن می‌شود، اما نائومی می‌خندد و من هم می‌خندم و این شوخی‌ای است که به نظر هیچ‌کس دیگری به جز ما خنده‌دار نیست. که همین باعث می‌شود بهترین شوخی باشد.

من و نائومی، هر چند وقت یک‌بار، همدیگر را می‌خندانیم و تقریباً این حس را داریم که ممکن است همه‌چیز بالاخره دوباره درست شود.

شاید در ایون تاون این اتفاق بیفتد.

همراه بابا شروع به بیل زدن می‌کنم. هر بار که بیلش به زمین می‌خورد، نفس نفس می‌زند. بعد دستکشش را درمی‌آورد و دستش به یک خار گیر می‌کند. از درد از جا می‌پرد و به خودش می‌خندد. او همیشه می‌گوید: الودی، گل‌های رز وفا ندارند. اون‌ها مراقبت و جدی بودن می‌خوان. خارهاش بهت آسیب می‌زنن، گلبرگ‌هاش پژمرده می‌شن، اما اگه همه‌چی رو درست انجام بدی، زیبایی‌شون رو می‌بینی.

این کار برایم زیادی سخت است و به همین دلیل، باغبانی را خیلی دوست ندارم. این کار زیادی متزلزل است... کلمه‌ای که چند هفته پیش یاد گرفتیم. معنی‌اش این است که اگر مراقب نباشی، هر لحظه ممکن است همه‌چیز از هم بپاشد. بعضی وقت‌ها چیزها متزلزل هستند و تو حتی نمی‌فهمی. من کلمه‌ی متزلزل را اول امسال بلد نبودم، اما کاش بلد بودم. این کلمه می‌توانست خیلی چیزها را توضیح بدهد.

موقع باغبانی مهم نیست چقدر سخت تلاش می‌کنی، باز ممکن است با کوچک‌ترین اشتباه همه‌چیز را از بین ببری. بابا تلاش کرد باغبانی را به نائومی و من یاد بدهد، اما کارمان خیلی خوب نبود. یک‌بار گل‌های شب‌بوی زرد کاشتیم و مدام به آن‌ها آب می‌دادیم، اما گل‌های شب‌بو از آب زیاد بدشان می‌آید. بعد، سرخس کاشتیم و هر چند روز یک‌بار با آبپاش کوچک بابا به آن‌ها آب می‌دادیم، اما سرخس‌ها خشک شدند و آب بیشتری می‌خواستند. دلم می‌خواست گیاهان دیگری هم بکارم، اما این همه خرابکاری نائومی را خیلی ناراحت می‌کرد.

نائومی همیشه از خرابکاری می‌ترسد.

من اصلاً این جور نیستم. من خیلی خرابکاری می‌کنم. در آشپزخانه، خرابکاری کردن عیبی ندارد. آنجا چیزها خیلی متزلزل نیستند. وقتی نوشته گوجه‌فرنگی اضافه کنید، می‌توانم فلفل بریزم یا وقتی نوشته ریحان بریزید،

می‌توانم گشنیز اضافه کنم. بیشتر وقت‌ها اصلاً از دستوره‌های آماده استفاده نمی‌کنم؛ فقط با وسایلی که در قفسه‌ام دارم بازی می‌کنم و امیدوارم با آن‌ها چیز خوشمزه‌ای درست کنم.

هفته‌ی گذشته کلی سیب‌زمینی و آووکادو و تخم‌مرغ داشتیم. برای صبحانه‌مان املت خوشمزه‌ای درست کردم و کمی هم پیازچه و سیر پیدا کردم تا رویش بریزم. همه‌چیز خیلی ساده بود، به همین دلیل، به قفسه‌ام نگاه کردم تا ببینم چیزی دارم که به دردم بخورد یا نه.

ناثومی گفت: «همین‌جوری خوبه.» او دوست نداشت برای خوردن صبحانه‌اش صبر کند.

گفتم: «این‌جوری حوصله‌م رو سر می‌بره. می‌دونم که می‌تونم یه چیز بهتر درست کنم.» در قفسه‌ام زیره و فلفل هالوپینو و ترکیب روغن زیتون و پرتقال خونی که چیز گرانی هم بود، پیدا کردم و با آن یک‌جور سُس سالسا برای تخم‌مرغ‌ها درست کردم.

ناثومی حتی به آن لب نزد.

مامان فقط مزه‌اش کرد.

اما من و بابا می‌دانستیم که این‌طوری وعده‌ی غذایمان چیزی بهتر از صبحانه‌ای ساده می‌شد. مثل نوعی ماجراجویی بود.

آرزو می‌کنم کاش همان‌جوری که درباره‌ی آن سُس سالسای عجیب مطمئن بودم، می‌توانستم درباره‌ی ماجراجویی جدید پیش رویمان هم مطمئن باشم.

می‌پرسم: «توی ایون‌تاون فروشگاه هم هست؟ توش باغ زیتون و رستوران مک‌دونالد^۱ و از اون ایستگاه‌های قطار که بچه‌های بزرگ‌تر توش وقت می‌گذرونن هست؟»

بابا جواب نمی‌دهد؛ فقط آه می‌کشد. تازگی‌ها برای همه‌چیز آه می‌کشد؛

۱. McDonald: رستوران‌های زنجیره‌ای معروف در آمریکا و جهان

برای تخم‌مرغ‌های زیادی پخته شده، برای قهوه‌ای که زیادی داغ است و برای هوا، حتی وقتی ۲۱ درجه و آفتابی است، آه می‌کشد. او در جواب تلاش‌های مامان برای خوش‌گذراندن هم آه می‌کشد... شب‌های فیلم دیدن، شب‌های پیتزا خوردن، شب‌های سفالگری، شب‌های یوگا.

انگار آن بوته‌ی گل رز و ایون‌تاون تنها چیزهایی هستند که بابا را خوشحال می‌کنند. البته مثل روزهای گذشته‌اش خوشحال نیست، اما به هر حال، خوشحالی تازه‌ای است. قبلاً وقتی خوشحال می‌شد، آهنگ‌های مسخره‌ی من درآوردی می‌خواند و ادای گیتار زدن درمی‌آورد و موقع لبخند زدن زبانش بیرون می‌آمد. خوشحالی جدیدش این‌طوری است که دیگر اخم نمی‌کند. حالا وقتی خوشحال می‌شود ساکت است و با دهان بسته می‌خندد، انگار هنوز دارد آه می‌کشد... ولی آهی آسوده به‌جای آن آه کشیدن‌های خسته. بابا می‌گوید: «بیا این طرف کمکم کن الودی، اما آروم باش. ریشه مهم‌ترین قسمته.»

سرم را تکان می‌دهم و به‌سوی بابا می‌روم؛ اما دوست ندارم آن گیاه زیبا را از خاک بیرون بیاورم.

بابا بستر انتقال بوته را آماده می‌کند. جایی که گیاه، قبل از سفر به خاک تازه‌اش، در آن می‌ماند، مانند ما که از خاکی که همیشه در آن بوده‌ایم، به جای تازه‌ای می‌رویم که فقط یک‌بار، آن هم چند سال پیش، دیده‌ایم. وقتی بابا احتیاج به استراحت پیدا می‌کند، من هم تصمیم می‌گیرم استراحت کنم و نائومی بالاخره پیشم می‌آید.

با صدایی شبیه مامان می‌پرسد: «همه‌ی وسایلت رو جمع کردی؟»

«آره. خیلی عجیبه که دیگه هیچی توی کمد نیست.»

«نمی‌دونم چی لازمه بیارم. فکر می‌کنی مردم توی اون‌تاون هم همین‌جوری

لباس می‌پوشن؟ چیزی یادت هست؟»

«گمونم.» ما دو سال پیش در یک تعطیلات آخر هفته به ایون‌تاون رفتیم؛

همه‌ی خانواده به آنجا رفته بودیم و این بهترین تعطیلات آخر هفته‌ی کل زندگی‌ام بود؛ برای بقیه هم همین‌طور. مغازه‌ی بستنی‌فروشی معرکه‌ای در مرکز شهر هست که هر روز مزه‌های بستنی جدیدی دارد. بوته‌های رز در همه‌جای شهر پیدا می‌شود و در هر طرف، تپه‌هایی کاملاً مناسب کوهنوردی هست که به آبشارها یا دشت‌هایی مناسب پیک‌نیک یا باغ‌هایی با گل‌های رز رنگارنگ می‌رسد. اینجا در ژوئیه اصلاً کوهنوردی را دوست ندارم. شانه‌هایم یخ می‌زند، اما پاهایم داغ می‌شود. حشره‌ها ران‌هایم را نیش می‌زنند و خاک به چشم‌هایم می‌رود و در آخر کوهنوردی، دوباره به همان نقطه‌ی شروع می‌رسیم. در اون‌تاون عاشق کوهنوردی بودم. آب‌وهوا همیشه در بهترین دما بود و منظره‌ای که در انتها می‌دیدیم، ارزش بالا رفتن را داشت.

به نائومی می‌گویم: «وسایل کوهنوردی رو بیار. یادته همه‌ی رازها من رو بالای یکی از تپه‌ها داد زدیم؟ باید دوباره اون کار رو بکنیم.» آن روز یکی از بهترین روزهای اقامت‌مان در ایون‌تاون بود. هوا آن‌قدر خوب بود و بالای تپه آن‌قدر دور به نظر می‌رسید که همه‌ی رازهایمان را از عمق گلویمان داد زدیم. بعد، یک خانواده‌ی کوهنورد درست از پشت سرمان بالا آمدند و حسابی خنده‌مان گرفت، چون می‌دانستیم که آن‌ها شنیده بودند نائومی از چه کسی خوشش می‌آمد و من درباره‌ی معلم موسیقی‌مان واقعاً چه فکر می‌کردم. آن‌ها بقیه‌ی رازهایی را که قرار بود هیچ‌کس دیگری نشنود هم شنیده بودند. نائومی آن‌قدر خجالت کشیده بود که زیراندازمان را روی سرش کشید. اما من ذره‌ای برایم مهم نبود. تا آن وقت یاد گرفته بودم که اگر مردم فکر کنند عجیب هستی، خیلی هم بد نیست.

یک نفر به من گفته بود: «عجیب بودن هم مثل شجاع بودن.» آن حرف مخصوصاً آن روز خیلی درست به نظر می‌رسید و به نائومی گفتمش؛ اما او خیلی موافق نبود، هنوز هم موافق نیست. برای همین، سعی می‌کنم به‌اندازه‌ی هر دو نفرمان شجاع و عجیب باشم.